



موضوع:

تاریخ:

نام خانوادگی:

هدف:

امید به هر روزی که پدر بزرگ می رفت. دیوارهای مغازه پر بود از قاب های کوچک و بزرگ. رهگذران بی اختیار می ایستادند و آنها را تماشا می کردند.

در یکی از روزها، رهگذری پشت شیشه ی مغازه ایستاد. امید انتظار داشت که او هم مثل بسیاری از رهگذران زود بگذرد. ولی او زفت و وارد مغازه شد. امید سلام کرد و مرد بلند قد و عینکی پس از جواب دادن به سلام پرسید: «صاحب مغازه کجاست؟» امید گفت: «من قیمت بعضی از قاب ها را می دانم ولی اگر قاب بزرگ می خواهید، باید از پدر بزرگم پرسید.»

«این دکان پدر بزرگ توست پسر؟» «بله آقا.» «می خواهم به او پیغامی برسانی. سلام مرا به او برسان و از قول من بگو: «مغازه ی زیبایی دارید ولی به نظر من این مغازه، چیزی کم دارد.» سپس مرد خدا حافظی کرد و رفت.

وقتی پدر بزرگ آمد، امید ماجرا را برای او تعریف کرد. پدر بزرگ با تعجب قاب هایش را نگاه کرد و با خود فکر کرد و زیر لب گفت: «منظور او چه بوده است؟ چه چیزی کم دارد؟» پدر بزرگ آهی کشید و گفت: «خدا کند بیاید. دوست دارم بدانم که چه چیزی کم داریم.» چند روزی از آن ماجرا گذشت. ناگهان نگاه امید به خیابان افتاد. همان مرد بلند قد بود. امید با هیجان ولی خیلی آرام گفت: «پدر بزرگ، او همان مرد است.»

در این هنگام مرد با لبخند وارد دکان شد و سلام کرد. پدر بزرگ جواب سلامش را داد و برای او صندلی گذاشت و گفت: «بفرمایید چیزی می خواهید؟» مرد روی صندلی نشست. کیف چرمی اش را باز کرد و کاغذ چهار گوش خوش رنگی را که روی آن نوشته شده بود «یا صاحب الزمان، عجل الله تعالی فرجه» در آورد و گفت: «من خوش نویس هستم و گه گاهی برای خودم کارهایی می کنم. این یکی از کارهای من است.»

من و پدر بزرگ آن چنان مشغول تماشا و غرق تفکر در آن نوشته بودیم که نفهیدیم آن مرد چه هنگام از مغازه خارج شد.



بیم خالو جان و خرد



موضوع:

تاریخ:

نام خانوادگی:

هدف:



	خوش نویس		
		خوش نویس	بیندازد
رهگذران		بیندازد	
			رهگذران
			رهگذران
	خوش نویس	رهگذران	بنشینید

کلمه های زیر را به ترتیب حروف الفبا مرتب کن.

مغازه - رهگذران - صندلی - خدا حافظی - پیغامی

.....

منظور - کاغذ - دستگیره - نظامیه - هیجان - غرق

.....

خوش نویس - فروغ - رصدخانه - شبانه روزی - چرخاند - ماجرا

.....



موضوع:

تاریخ

و نام خانوادگی

هدف:

